

پرديس

مهديه اوريب

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

بنام خالق عشق

تقدیم به آنان که با سیل اشک واپسین لحظه‌های تلخ و سینه‌سوز
وداع را با عزیزان و دل‌بندان خویش گذرانده‌اند.
تقدیم به عزیزانم. همه آن‌هایی که دوست‌شان دارم و دوست
داشتن را از آنها آموختم.

| | |
|---------------------|------------------------------|
| سرشناسه | : اوریب، مهدیه |
| عنوان و نام پدیدآور | : پردیس / مهدیه اوریب |
| مشخصات نشر | : تهران: نشر علی، ۱۳۹۸. |
| مشخصات ظاهری | : ۸۹۱ ص. |
| شابک | : 978 - 964 - 193 - 209 - 3 |
| وضعیت فهرست‌نویسی | : فیبا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : PIR |
| رده‌بندی دیویی | : |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۴۶۲۰۱۴۶ |

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

پردیس

مهدیه اوریب

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

تایپ و صفحه‌بندی: ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-209-3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

همون دست‌هایی که عمری
به دست‌های تو عادت کرد
تو رو دست خدا داد و
خیال دل رو راحت کرد
تو که عمری فقط گفتی
جدایی چاره درده گذشتی از من تنها
آره این اشک یک مرده
تو که دیدی غریبی مو
چرا فکر سفر کردی
یکم فکر کن به رفتارت
کی رو تو در به در کردی
تو که دست‌های من رو عادت
به دست‌های خودت دادی
ندونستم که مثل بید می‌لرزی به هر بادی
چقدر سخته تو تنهایی
همش می‌گن که اون مرده
ولی نه ای دل ساده
تو رو از خاطرش برده
چقدر سخته تو گریونی
ولی اون داره می‌خنده
قسم می‌دیش که برگرده
ولی اون از تو دل کنده

اول

آشنایی

قدم‌هایم سست بود. مثل این‌که روی ابرها قدم می‌زدم و اصلا حال
خودم رو نمی‌فهمیدم. دل توی دلم نبود. هم به خودم می‌بالیدم و هم یک
کمی دلهره داشتم. با خودم فکر کردم، یعنی من خواب نیستم، بیدارم،
یعنی واقعا می‌تونم نیاز اسفندیاری رو از نزدیک ببینم و باهاش صحبت
کنم. برام کمی دور از ذهن بود. توی افکار خودم غرق بودم تا این‌که
بالاخره به پلاک چهارده رسیدم. نگاهی به در انداختم. در بزرگ
پارکینگی‌ای بود که با کله دو شیر بزرگ تزیین شده بود. نگاهی به کاغذ
توی دستم انداختم و دوباره آدرس رو چک کردم. وقتی مطمئن شدم
آدرس رو درست اومدم، زنگ در رو فشار دادم و منتظر ماندم. خیلی طول
نکشید که در باز شد و من وارد باغ بزرگی شدم که از بزرگی بی‌شبهت به
پارک‌های عمومی نبود.

جلوی در ورودی راهی سنگ فرش شده با سنگ‌های سفید مرمر و
دو طرف گل‌کاری و کمی دورتر درخت کاری شده بود. سمت راست باغ
یه استخر بزرگ با آبی زلال بود و در طرف دیگه یه آلاچیق چوبی و خیلی
قشنگ. اون قدر قشنگ بود که همین‌طور هاج و واج و مبهوت نگاه
می‌کردم. همین‌طور که محو تماشا بودم مردی به طرفم اومد و سلام کرد،

من هم جواب دادم و گفتم:

– ببخشید، می‌خواستم خانم نیاز رو ببینم.

مرد خیلی محترمانه جواب داد:

– بله، خواهش می‌کنم بفرمائید.

و من رو به طرف عمارت مجللی که وسط باغ ساخته شده بود راهنمایی کرد. وارد ساختمان که شدیم، من به طرف اتاق پذیرایی راهنمایی شدم. همین‌طور که روی مبل نشسته بودم به اطرافم نگاهی کردم. یه ست مبل اسپرت و دو ست مبل استیل توی اتاق پذیرایی بود. بین مبل‌ها یا با میزهای منبت کاری شده و یا با آباژورهای زمینی تزیین شده بود. دو طرف سالن دوتا مجسمه بزرگ قدی مسی رنگ بود، که هر کدام هم قد من بودند و هر کدام یه ظرف بزرگ توی دست داشتند. به نظرم میوه خوری بود. یه طرف دیگه سالن پذیرایی هشت ضلعی، یه ویتترین بود که ظروف کریستال و عتیقه خیلی زیبا داخلش چیده شده بود. روی میزهای عسلی هم رومیزی‌های ترمه فیروزه‌ای رنگ به چشم می‌خورد و کف زمین پر بود از، فرش‌ها و قالیچه‌های ابریشمی مسی فیروزه‌ای که یه هارمونی خاصی با رومیزی‌ها و روکش مبل‌ها داشت. کنار اتاق پذیرایی پلکانی با سنگ مرمر و چوب بود که با شمعدان‌های کوچیک حباب دار خیلی زیبا که کنار تک تک پله‌ها چیده شده بودند، تزیین شده بود. با خودم فکر کردم که قیمت این قالیچه‌ها، بیشتر از حقوق دو سه سال من می‌شه. با این فکر خنده‌ام گرفت. توی این افکار بودم که صدای پای زنانه‌ای با ریتم خاصی به گوشم خورد به طرف صدا برگشتم. خانمی قدبلند و خوش‌پوش در حالی که به طرف من می‌اومد سلام گرمی کرد.

هول شدم و سریع از جا بلند شدم و من‌من‌کنان گفتم:

– سلام عرض می‌کنم خانم اسفندیاری.

از روی عکسی که توی بعضی از مجله‌ها دیده بودم نیاز اسفندیاری رو می‌شناختم. به رسم احترام دستش رو به طرفم دراز کرد و دستم رو به گرمی فشرد و گفت:

– سلام

– از آشنایی تون خیلی خوشوقتم

– من هم همین‌طور

نیاز در حالی که روی مبل می‌نشست من رو هم دعوت به نشستن کرد. آرام روی مبل نشستم. راستش دست و پایم رو گم کرده بودم. نیاز با نگاهی سر تا پای من رو برانداز کرد و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

– خُب خانم اوریب، من منتظرم. ظاهراً خیلی برای این ملاقات عجله داشتی چرا حالا ساکتید؟

به خودم آمدم و تازه متوجه شدم که من باید شروع کنم. گلویم رو صاف کردم و گفتم:

– راستش خانم اسفندیاری.

لبخندی زد و گفت:

– لطفاً نیاز صدام کنید، این‌طوری راحت‌ترم.

با شک نگاهش کردم ولی وقتی چشم‌های مهربون و مشکی رنگش رو دیدم، گفتم:

– چشم. حتماً. نیاز جون، آقای عظیمی شما رو معرفی کردند و نظرشون این بود که، داستان زندگی شما، حتماً می‌تونه موضوع جالبی برای نوشتن باشه. البته من، مقاله‌هایی در مورد شما و همسرتون توی

روزنامه خوندم. من در کنار روزنامه‌نگاری و مقاله‌نویسی داستان‌نویسی هم می‌کنم. داستان زندگی شما، به عنوان یه زن موفق، برای من و خیلی‌ها جالبه.

به نفس نفس افتاده بودم و قلبم به شدت می‌زد. اصلاً نمی‌فهمیدم دارم چی می‌گم، به لکنت افتاده بودم. لحظه‌ای سکوت کردم. نیاز که متوجه حالم شده بود لبخندی زد گفت:

— چرا این قدر هول شدی؟ من وقت به اندازه کافی دارم، نگران نباش. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

— خیلی دوست دارم اجازه بدید، داستان زندگیتون رو بشنوم و بنویسم. نکته به نکته و مو به مو.

نیاز لبخندی زد و گفت:

— من کل زندگیم رو براتون تعریف می‌کنم. دیگه نوشتنش با خودتون. البته باید حتما امیرحسین هم نوشته‌هاتون رو تایید کنه. آقای زندگی، همسرم رو می‌گم.

با سر تایید کردم و گفتم:

— البته، آقای عظیمی در مورد ایشون توضیح دادن.

نیاز با خنده گفت:

— از دست این سهیل. خوبه؟ هنوزم توی کار، سخت‌گیره؟

خندیدم و گفتم:

— خوبند. بله، هنوز هم سخت‌گیر هستن. سر چاپ هر مقاله یا پاورقی، و سواسی به خرج می‌دن، که بعضی وقت‌ها مجبور می‌شیم، یک متن رو چهار، پنج بار ادیت کنیم.

نیاز مثل این‌که یاد خاطرات قدیمی‌اش افتاده بود، لبخند کم‌رنگی زد و

گفت:

— همیشه همین‌طور بود. و سواسی و دقیق.

فضولی زنانه‌ام گل کرده بود. می‌خواستم ببینم، آقای عظیمی، چه ربطی به این خانواده مولتی میلیاردر داره. بخاطر همین پرسیدم:

— نیاز جون، می‌تونم بیرسم شما، آقای عظیمی رو از کجا می‌شناسی؟ فقط نگاهم کرد. از سوالی که پرسیدم، خجالت کشیدم و توی دلم به خودم لعنت فرستادم، که چرا نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. برای این‌که خرابکاریم رو درست کنم گفتم:

— آخه خیلی شبیه هم هستین.

— باید همه داستان رو بشنوی. اون وقت خودت متوجه می‌شی ما همدیگه رو از کجا می‌شناسیم.

این حرفش رو، با شیطنت خاصی گفت. حدس زدم می‌خواد اذیتم کنه ولی حرفی نزد. خیلی مشتاق بودم، که زودتر این روایت را بشنوم مشتاقانه به راوی‌ام نگاه کردم. نیاز که اشتیاق رو از توی چشم‌های من خونده بود گفت:

— از هر وقت که آماده باشی من حاضرم، حتی از همین الان.

با خوشحالی گفتم:

— ممنونم ازتون. از فردا صبح خوبه شروع کنیم؟

نیاز سرش رو به نشانه تایید تکان داد. با تایید ایشون، از جا بلند شدم و گفتم:

— پس اگه اجازه بدید، من رفع زحمت کنم.

به احترام من از جا بلند شد. بعد از گذاشتن قرار روز بعد، خداحافظی کردم و از آن خانه زیبا که واقعا مثل یه قطعه از بهشت روی زمین بود،

خارج شدم. از افسون اون خانه با تمام زیبایی‌هایش در او مدم و وارد خیابون‌های شلوغ و پر صدا و صدای شهر شدم. آهسته و قدم‌زنان به طرف خیابان اصلی به راه افتادم.

اطلاعاتی که آقای عظیمی در مورد نیاز و امیرحسین زندی به من داده بود، رو توی ذهنم مرور کردم. یک لحظه یاد اون خانه بزرگ افتادم. نیاز و امیرحسین، بزرگ‌ترین تاجران فرش به کشورهای اروپایی بودن و می‌شد گفت، هر کسی آرزوش بود که جای این زوج باشه. دوباره چهره نیاز رو توی ذهنم تجسم کردم. قد بلند و کشیده با اندامی موزون، صورتی مثل برف سفید و زیبا، با چشمان درشت و گیرای مشکی، که پشت عینکی با فریم مشکی باز هم زیبایی‌اش منحصر به فرد بود. حدودا سی و پنج یا شش ساله بود و سنش از پختگی صحبت کردنش پیدا بود، نه از ظاهرش بسیار متین و موقر و به قول گفتنی، دقیقا یه دختر اشراف‌زاده و اصیل، که تواضع و فروتنی، توی رفتارش کاملا مشهود بود.

صبح روز بعد با صدای زنگ موبایلم، از خواب بیدار شدم و به سرعت برای رفتن آماده شدم. ضبط صوت کیفی‌ام رو برداشتم و یه نگاه سرسری دوباره به وسایل داخل کیفم کردم تا خیالم راحت بشه. چند تا لقمه نون و پنیر خوردم و مشتاق به طرف خونه نیاز، به راه افتادم. هم مشتاق به شنیدن داستان زندگی‌ش شده بودم و هم گرایش عجیبی، به اون خونه و آدم‌های اون خونه توی خودم احساس می‌کردم. از همه مهم‌تر، دوست داشتم ببینم، نقش آقای عظیمی، این وسط چیه. ظاهرا با این خونواده خیلی صمیمی بود. تو دلم خدا خدا کردم که کاش امروز بتونم، امیرحسین زندی رو، از نزدیک ببینم. شخصیت این مرد و زن و همچنین جریبات نامعلوم زندگی‌شون، خیلی کنجکاوم کرده بود، طوری که کاملا از

قیافه‌ام معلوم بود.

با عجله، خودم رو به خونه خانم اسفندیاری رسوندم و وقتی ماشینم را کنار خیابان پارک کردم، نفس بلندی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. چند لحظه‌ای به در بزرگی که پیش رویم بود، نگاه کردم و دستم رو روی زنگ فشار دادم. خیلی طول نکشید، که در باز شد و من وارد باغ زیبای خونه خانم اسفندیاری شدم و به آرامی، به طرف ساختمان وسط باغ رفتم. خود نیاز، به پیشوازم اومد و به گرمی دستم رو فشرد و احوال‌پرسی کرد. بعد از چند لحظه همراهی، جلوی آلاچیق خوشگلی که، نرده‌های سفید دورتادورش با گل‌های پیچک و یاس پوشیده شده بود، ایستاد و پرسید:

— عزیزم می‌خواهی امروز توی آلاچیق بشینیم؟

نگاهی گذرا به اطراف انداختم و در حالی که با سرم نیز تایید می‌کردم، گفتم:

— بله، این جا خیلی خوشگل و باصفاست.

با این حرف، همراه نیاز وارد آلاچیق شدیم. به اطراف نگاهی انداختم و گفتم:

— این جا واقعا مثل بهشت می‌مونه.

بعد هر دو روی صندلی‌های سفید بزرگ، با پشتی‌های گرد بلند گلدان نشستیم. در همین وقت، خانمی با لباسی مرتب، دو لیوان شربت برایمان آورد و تعارف کرد. من هنوز لیوان شربت رو بر نداشته بودم که، چهره‌ای عروسک مانند و زیبا در حالی که یه عروسک بزرگ توی دستش بود جلوی رویم ظاهر شد. با دیدن این فرشته کوچولو، لبخندی زدم ولی اون همین‌طور هاج و واج من رو نگاه می‌کرد.

بعد خجالت کشید به طرف نیاز دوید و خودش رو توی بغل اون جا

داد. صورت گرد و چشم‌های تیره‌ای رنگش و لب‌های کوچولوش با موهای صاف و بلند قهوه‌ای که خیلی بی‌هماهنگ و پریشون دورش ریخته بود، خیلی شبیه نیاز نبود. لبخندی بهش زد و گفتم:

– سلام خانوم کوچولو. خوبی؟

به جای او نیاز جواب داد:

– به خاله سلام کردی یاسی جون؟

یاسی به طرف من برگشت و گفت:

– سلام

و دوباره رویش رو به طرف نیاز کرد. صدام رو عوض کردم و مثل

بچه‌ها، بهش گفتم:

– یاسی جون شربت می‌خوری؟

سرش رو به علامت منفی تکان داد و گفت:

– نه نمی‌خورم.

در همین لحظه صدای موقر و گیرای مردانه‌ای به گوشم خورد، که

گفت:

– یاسی، بیا بغل بابایی.

یاسی زودتر از این‌که من بخوام به طرف صدا برگردم، خنده زیبایی

کرد و از بغل نیاز پایین پرید و به سمت پشت سر من دوید. از جا بلند شدم

و برگشتم. مردی قد بلند، با بلوز سفید تابستونی و شلوار سرمه‌ای رنگ

رو جلوی خودم دیدم. حدس زدم که باید امیرحسین زندگی باشه. سلامی

کردم. امیرحسین به گرمی جواب سلامم رو داد و در حالی‌که با دست

صندلی رو نشان می‌داد ادامه داد:

– خواهش می‌کنم، بفرمائید.

نیاز با لبخند رو به امیرحسین گفت:

– ایشون خانوم اوریب هستن. سهیل در موردشون گفته بود. قرار شده

من داستانون رو مو به مو برای ایشون تعریف کنم و ایشون

بنویسن.

امیرحسین با لبخند گفت:

– لطف می‌کنند.

گفتم:

– خواهش می‌کنم. خوشحال می‌شم، بتونم بشنوم و درست

بنویسم.

امیرحسین دوباره لبخندی زد و گفت:

– حتما همین طوره. فقط باید از اولش بنویسید. از همون وقتی که من،

به تهران اومدم.

هاج و واج نگاهش کردم. وقتی تعجب من رو دید گفت:

– یعنی سهیل، اصلا هیچی براتون تعریف نکرده.

سرم رو به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

– نه ایشون فقط شماره تلفن شما رو به من دادن.

امیرحسین کمی سکوت کرد و در حالی‌که یاسی رو بغل می‌کرد گفت:

– سهیله دیگه. ازش هیچ چیز بعید نیست. من دیگه شما رو تنها

می‌ذارم و مزاحم کارتون نمی‌شم.

یاسی توی بغل امیرحسین که قرار گرفت، خنده‌ای شیطنت‌آمیز زد.

امیرحسین رو به نیاز گفت:

– من یه سری می‌رم بازار و زود بر می‌گردم. یاسی رو هم با خودم

می‌برم.

نیاز بلند شد و به طرف امیرحسین رفت. دستش رو جلو برد و گفت:
 – بدش به من تا لباس هاش رو عوض کنم.
 یاس با بیجگی گفت:
 – نه نمی‌یام. امیرحسین لباس هام رو عوض کنه.
 امیرحسین گفت:
 – من خودم آماده‌اش می‌کنم. تو به کارت برس.
 بعد رو به من کرد و با ادب گفت:
 – خانوم اوریب، با اجازه. امیدوارم که موفق باشید و حوصله‌اتون از
 زندگی ما سر نره.
 گفتم:
 – خواهش می‌کنم. ممنون.
 امیرحسین رو به نیاز کرد و گفت:
 – خانومم، شما کاری نداری؟
 نیاز به پهنای صورتش به اون لبخند زد و گفت:
 – نه برو در پناه خدا.
 خداحافظی که کرد امیرحسین از ما دور شد و به طرف ساختمان رفت.
 خیلی جذاب و خوش تیپ‌تر از اون بود که فکر می‌کردم. تقریباً چهل
 ساله به نظر می‌رسید و مثل نیاز موقر و متین بود. با رفتن او من و نیاز هر
 دو نشستیم. من هم دفتر و قلمم رو برداشتم، هم ضبط رو از کیفم
 درآوردم:
 – من آماده‌ام. اگه شما هم آماده‌ای شروع کنیم.
 نیاز تبسمی کرد و گفت:
 – از کجا شروع کنم؟

با خنده گفتم:
 – از او مدن آقای زندگی به تهران.
 نیاز هم خنده‌اش گرفت و گفت:
 – آره، خوبه. می‌شه گفت، همه چیز از او مدن امیرحسین به تهران
 شروع شد. من قبل از او مدن امیرحسین به تهران، یه زندگی معمولی
 داشتم، مثل هزار تا دختر ابرونی دیگه. توی یه خانواده مرفه و مذهبی به
 دنیا او مدم و تنها فرق من با هم دوره‌ای هام این بود که، مادر نداشتم و با
 پدر و برادرم زندگی می‌کردم. هشت سالم بود، که مادرم رو از دست دادم
 و تنها با خاطرات و آلبوم عکس هاش و عطر اون توی چادر نمازش زندگی
 کردم. دوران مدرسه و تحصیل هم خیلی زود و سریع گذشت و تنها
 مشکل جدی‌ام نبود مادر بود. پدرم هم چون مامانم رو خیلی دوست
 داشت، دیگه بعد از اون زن نگرفت و تا آخر عمر همچنان برای ما هم پدر
 بود و هم مادر. هر چند که...
 سکوت کرد و بعد از چند لحظه با بغض ادامه داد:
 – من برای اون، هیچ وقت دختر خوبی نبودم. حتی وقتی فوت کرد در
 کنارش نبودم.
 با این حرف، قطره اشکی از گوشه چشمای مشکی رنگش آرام روی
 دستش چکید.
 – یادآوری خاطرات گذشته ناراحتتون می‌کنه؟
 – همه‌اش نه. ولی بعضی از قسمت هاش خیلی تلخه. ولی خب واقعیه
 و نمی‌شه ازش فرار کرد.
 – بله قبول دارم. می‌تونید ادامه بدین؟
 – بله.

زندگی می‌کرد. قبل از مرگ اون‌ها، خیلی عمه بیتا رو نمی‌دید. چون بمانی، مادرش اون قدر مقتدر بود که عمه بیتا، اصلا نمی‌تونست برای خودش آزادانه به خونه اون‌ها رفت و آمد کنه. بیژن، پدر امیرحسین هم اون قدر عاشق و دل‌باخته بمانی بود که روی حرف اون حرف نمی‌زد. هر دو تاجر فرش بودند. فرش، شغل خونوادگی بمانی بود. بیژن، کارمند پدر بمانی بود البته پسر عموی پدرش بعد از کلی اصرار و التماس‌های مکرر بیژن، بالاخره، با هم ازدواج کرده بودند. کل ثروت خانواده زندی بعد از آقای زندی بزرگ، به تنها دخترشون بمانی رسیده بود. بمانی از همون کودکی، کنار آقای زندی بزرگ بود و با فرش آشنا. توی این کار، خیلی خبره بود و بعد از پدرش تونست، به خوبی کسب و کار پدرش رو ادامه بده. بمانی و بیژن، عاشق و معشوق بودن و بیشتر وقت خودشون رو با هم می‌گذراندند. تمام علاقه اون دوتا سفر کردن بود و مهمونی و کار. تمام امور خونه رو خدمتکارها انجام می‌دادند. البته هر دو عاشق تنها فرزندشون، امیرحسین بودن و تمام تلاش خودشون را، برای تربیت و رضایت امیرحسین، می‌کردند. بعد از اون تصادف وحشتناک، امیرحسین، هنوز توی بهت از دست دادن بیژن و بمانی بود که، روز هفت در حضور همه میهمان‌ها و چشم‌های گرد و بهت‌زده‌اش، عمه بیتا، پیر دختر خونواده زندی، در حضور همه اعلام کرد که، سرپرست و قیم قانونی امیرحسینه. امیرحسین هنوز، نبود بمانی و بیژن را، باور نکرده بود و اون قدر غم و غصه داشت که، با بی‌تفاوتی از این موضوع بگذره. اصلا فکر نمی‌کرد این حرف ممکنه، چه پیامدهایی برای اون داشته باشه و این سکوتش، بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش بود.

تا مراسم چهلم بیژن و بمانی، امیرحسین اصلا متوجه هیچ چیز نبود.

دوم

(امیرحسین)

داخل ترمینال لبه‌به جدول نشسته بود و فکر می‌کرد. خسته بود. خیلی خسته و تنها. تکونی به خودش داد و پاهاش رو خم و راست کرد، تا خستگی‌اش از بین بره. هوا تاریک بود و مه غلیظی اطرافش رو گرفته بود. خیلی وقت بود که منتظر بود. ساک دستی‌اش رو که تنها داروندارش از زندگی بود، جلوی پایش کشید. خودش هم خنده‌اش گرفته بود. پیش خودش فکر کرد که ای کاش، غیر از شناسنامه و چند دست لباس کهنه، چیز دیگه‌ای هم توی ساکش بود. با این فکر دوباره ناراحت شد و زیر لب گفت:

— من، امیرحسین زندی، باید با این همه بدبختی و این جوری برم مسافرت؟

ولی یه لحظه که تصویر عمه بیتا، جلوی چشمش تداعی شد، از عصبانیت و ناراحتی‌اش کم شد و گفت:

— ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است. فقط خدا کنه دستش به من نرسه.

و با این حرف دوباره به فکر فرو رفت.

امیرحسین، پسری بود حدود نوزده ساله، از یه خانواده تقریباً اشرافی، که در همدان زندگی می‌کرد. از بد دنیا، در سن شونزده سالگی پدر و مادرش رو، توی یه حادثه رانندگی از دست داده بود و با عمه‌اش

یعنی اونقدر دور و اطرافش پر بود و شلوغ که اصلاً چیزی نمی‌فهمید. شاید هم اصلاً چیزی نبود که بخواد اذیتش کنه. ولی بعد از چهلیم بیژن و بمانی، تازه همه چیز شروع شد. عمه بیتا از خونه کوچیک اجاره‌ای اش، به خانه امیرحسین نقل مکان کرد. البته برای امیرحسین چیز غیرقابل درک و فهمی نبود. می‌فهمید، که اون همه ثروت به جا مونده از پدر و مادرش، هرکسی رو ممکنه و سوسه کنه. چه برسه به عمه بیتا که، یه عمر مجبور بود، با قناعت زندگی کنه و طبق معمول هم، آخر هر ماه کم می‌آورد و سراغ بیژن می‌اومد. بیژن و بمانی، همیشه با روی باز بهش کمک می‌کردن. امیرحسین، توی این افکار بود که صدای خواب‌آلود و بلندی اون را به خودش آورد که کنار گوشش فریاد زد:

— تهران. تهران. مسافری جا نمونده؟

امیرحسین سریع به خودش تکونی داد و از جا بلند شد و گفت:

— آقا من می‌رم تهران.

راننده که کاپشن چرمی به تن داشت به طرف ماشین به راه افتاد و گفت:

— سه ساعته داریم حنجره‌امون رو پاره می‌کنیم، آقا واسه خودش نشسته.

و با این حرف از پله‌های اتوبوس بالا رفت و کنار راننده نشست و رو به امیرحسین گفت:

— بجنب بابا جون، دیر شد. بپر بالا.

امیرحسین با شرمندگی گفت:

— چشم.

و سوار ماشین شد، از بین صندلی‌ها با خجالت و زیر نگاه مسافره‌های

منتظر، رد شد و روی صندلی خالی کنار پیرمردی نشست. اتوبوس کم‌کم به راه افتاد و با به راه افتادن اتوبوس، تقریباً همه ساکت شدن. امیرحسین سرش رو به شیشه چسباند و سکوت داخل اتوبوس و تاریکی شب، به او این فرصت رو داد که، از شهر همدان خداحافظی کنه. شهر همدان رو خیلی دوست داشت و عاشق اصالت اون شهر بود. به یاد خاطرات زیبایش افتاد. گنج‌نامه و غار علی‌صدر و شیر سنگی و هزار جای دیدنی دیگه، که بارها و بارها با دوستاش و بیژن و بمانی رفته بود و برای خودش، خاطره‌ای درست کرده بود. چرا باید این طور می‌شد و این چه سرنوشتی بود که برای امیرحسین رقم خورده بود. گله‌ای بود که اون لحظه امیرحسین توی دلش از خدا کرد. اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که یه روزی، مجبور بشه، یواشکی از اون شهر قشنگ و رویایی با اون همه خاطره فرار کنه.

سه سالی تحمل کرده بود و حالا، دیگه نمی‌تونست این خفت رو بپذیره. دیگه ظرفیتش پر شده بود. اونقدر شکسته شدن غرورش، برای اون عذاب‌آور بود، که قید هر چی پول و سرمایه و ارث بود، زده و تنها با یک ساک، به استقبال یه زندگی جدید می‌رفت. آینده‌ای مبهم و محو.

اولین باری که غرورش شکسته شد رو، دوباره برای خودش مرور کرد. مهمونی عمه خانوم، درست چند هفته بعد از چهلیم بود. همه مهمان‌ها با لباس‌های قشنگ به مهمانی اومده بودند. اکثر خانوم‌ها، آرایش‌های غلیظ داشتند و آقایون، با کراوات و کت شلوار و ادکلن زده و صورت سه تیغ شده وارد می‌شدند. امیرحسین با پیراهن مشکی و مندرسی که تقریباً دوماه تمام پوشیده بود و بالای چندین بار شسته شده بود، در مقابل چشم‌های متعجب مهمان‌ها ظاهر شد و مجبور شد در کنار خدمتکارها از

آدم‌هایی که تا چند ماه پیش برای صحبت کردن با او و خودمونی شدن باهاش، دست به هر کاری می‌زدند، پذیرایی کنه. خیلی از مهمان‌ها بدشون نیومده بود و بعضی‌ها هم، که از این وضع ناراضی بودن، فقط به گفتن بیچاره، بسنده کرده بودند. امیرحسین مجبور بود تا کمر خم بشه و به رسم ادب و به حکم عمه بیتا، در مقابل پورخندها و بیچاره گفتن‌ها، فقط سکوت کنه. اگه هم سر ناسازگاری می‌گذاشت، طبق اخطار عمه بیتا، مجبور بود تا دو روز بی‌غذایی رو تحمل کنه و به جای خوابیدن روی تخت فتری پر سر و صدای اتاق کوچیک طبقه دوم، روی یه پتوی کهنه توی انباری بخوابه حالا که خودش هم فکر می‌کرد، می‌دید که داستان زندگی‌اش چقدر شبیه سارا کورو بود. امیرحسینی که همیشه، بهترین چیزها رو می‌خورد و اولین نفر توی مهمانی‌ها با پدر و مادرش سر میز غذا تعارف می‌شد، حالا مجبور بود منتظر بشه، که همه مهمان‌ها غذا بخورند و سورچرانی‌هاشون رو بکنند و بعد، کنار بقیه خدمتکارها، از باقیمانده غذا می‌خورد. تازه این روزهای خوش زندگی‌اش بود.

بعد از مدتی، اجازه رفت و آمد، با دوستاش قطع شد و از پول تو جیبی هم، دیگه خبری نبود. بعضی وقت‌ها بقیه خدمتکارها که هنوز، به بیژن و بمانی وفادار بودند، به او کمکی می‌کردند. باز هم امیرحسین تحمل می‌کرد و حرفی نمی‌زد، تا این‌که بالاخره اون اتفاقی که نباید رخ می‌داد، افتاد.

بعد گرفتن دیپلم، عمه بیتا، دستور داد که دیگه لازم نیست ادامه تحصیل بده و هر چی تا حالا خونده برایش کافیه. امیرحسین با همون شرایط بدی که داشت، همیشه توی دبیرستان، بهترین شاگرد بود. به جای تشویقش که با نمره‌ای بالا دیپلم گرفته بود، برگه دیپلمش به گوشه‌ای پرت

شد و عمه خانوم گفت:

– دیگه درس خواندن و ول‌گشتن بسه.

امیرحسین، از این حرکت عمه بیتا یکه خورده بود. همیشه حرف اولش توی زندگی درس خواندن بود و همیشه بیژن و بمانی اون رو تشویق به درس خواندن می‌کردن. با این حرف عمه بیتا، اون جا نزد و دست از هدفش برنداشت. آرزوی بمانی این بود که، امیرحسین توی دانشگاه رشته پزشکی، قبول بشه و بتونه پزشک بشه. امیرحسین دوست داشت لااقل آخرین کاری که از دستش برمی‌اومد رو برای مادرش بکنه. به خاطر همین، علی‌رغم مخالفت‌های شدید عمه بیتا، مخفیانه و یواشکی از دوستاش جزوه می‌گرفت و وقت‌های بی‌کاریش درس می‌خوند. چندین بار عمه خانوم جزوه‌ها و کتاب‌هاش رو دیده بود و پاره کرده بود. ولی اون باز هم ناامید نشده و دست بردار نبود. خیال می‌کرد با قبولی توی دانشگاه، می‌تونه دل عمه خانوم رو نرم کنه. لااقل برای چند سال می‌تونست از اون دور باشه و با خیال راحت درس بخونه.

هیچ وقت اون لحظه یادش نمی‌رفت که فکر می‌کرد قبولی توی دانشگاه، برگ جدیدی از زندگی‌اش باشه. وقتی با ذوق و شوق و با روزنامه توی دستش، خبر قبولی‌اش رو به عمه خانوم داد، عمه بیتا با بی‌تفاوتی نگاهی به روزنامه کرد و با همون نگاه سرد و بی‌روحش به صورت امیرحسین نگاه کرد و گفت:

– من، یکبار بهت گفتم که درس خواندن برات بسه.

امیرحسین ناباورانه گفت:

– ولی عمه جون.

عمه بیتا با همان سردی همیشگی میون حرفش پرید و گفت:

– عمه جون و کوفت. همین که گفتم. امروز می‌گم آقای عباسی بیاد این جا و از فردا ببردت سرکار. خیلی برای خودت ول گشتی. دیگه بسه. و در حالی که به طرف در اتاق پذیرایی می‌رفت گفت:

– دیگه هم نبینم داری کتاب می‌خونی و از این قرتی بازی‌ها درمی‌یاری. فهمیدی؟

حرف‌های عمه خانوم مثل تازیانه‌ای روحش رو خراشید. این دفعه به خودش جراتی داد و گفت:

– ولی آرزوی بمانی و بیژن این بود که من، درسم رو ادامه بدم.

عمه خانوم که از این جسارت امیرحسین تعجب کرده بود، با چشم‌های گرد به طرف امیرحسین برگشت و با عصبانیت گفت:

– حالا که اون دو تا نیستن تا لوست کنن.

امیرحسین گفت:

– اون‌ها، دیگه نیستن. من که هستم. من که هنوز زنده‌ام.

چهره همیشه سرد و بی‌روح عمه بی‌تا، از عصبانیت قرمز شد و با خشم

فریاد زد:

– من، تصمیم می‌گیرم که تو چی کار کنی.

امیرحسین گفت:

– من خودم دیگه بزرگ شدم و نیازی به تصمیم‌گیری شما ندارم.

عمه بی‌تا که از فرط عصبانیت چونه‌اش می‌لرزید، به طرف امیرحسین

اومد و کشیده محکمی به صورت امیرحسین زد و گفت:

– چه غلط‌ها. آخرین باره که از این زبون درازی‌ها می‌کنی. دفعه دیگه از

این خبرها نیست. پرتت می‌کنم بیرون، بعد خودت می‌مونی و خودت.

و با عصبانیت، در حالی که قدم‌هاش رو روی زمین می‌کوبید، از اتاق

خارج شد. امیرحسین در حالی که دست روی صورتش می‌کشید، تا از شدت درد و سوزش اون کم‌کنه، مات و مبهوت به رفتن عمه خانوم چشم دوخت و آخرین امیدهاش، با ریختن قطره‌ای اشک از وجودش خارج شد. هیچ احساس دیگه‌ای غیر از تنفر نداشت.

همون شب، بزرگ‌ترین تصمیم زندگی‌اش رو گرفت. دیگه تحمل این زندگی برایش سخت بود تمام امیدهاش برای تحمل این همه سخت‌گیری‌های عمه بی‌تا، ادامه تحصیلش بود. اگه قرار بود ادامه تحصیلی در کار نباشه و تنونه از ثروت بیژن و بمانی استفاده بکنه، ترجیح می‌داد که از صفر شروع کنه. برای چندین بار نقشه خودش رو، توی ذهنش مرور کرد. شبونه از خانه فرار می‌کرد و به تهران می‌رفت و دنبال کاری گشت. هرکاری که بود، دیگه بدتر از شرایط موجودش که نبود. تنها با رفتن به تهران، خیالش راحت می‌شد. می‌تونست توی شلوغی تهران گم بشه و دیگه این‌طوری، دست عمه بی‌تا هم بهش نمی‌رسید. البته خیلی مطمئن نبود که عمه خانوم بخواد دنبالش بگرده. اون از خداش بود که امیرحسین از جلوی چشمش گم بشه و اون دیگه دغدغه‌ای، غیر از رسیدن به خودش نداشته باشه. شلوغی و بزرگی تهران، بهترین جا برای مخفی شدن و پیدا کردن کار برای اون بود. با پس‌انداز اندکی که داشت، برآورد کرده بود که لااقل تا یه هفته بتونه توی تهران سر کنه، تا یه کاری پیدا کنه. ولی هر شب این نقشه رو به تعویق می‌انداخت. نیمه‌های هر شب، بلند می‌شد و آهسته و پاورچین از اتاق خارج می‌شد و به طرف در خروجی می‌رفت و هر بار که بر می‌گشت تا نگاهی برای آخرین بار به قصد خداحافظی، به خانه بندازه، پاهاش سست می‌شد و شک سراپای وجودش رو می‌گرفت. دلش نمی‌آمد اون جا رو ترک کنه. تک تک وسایل

خونه اون رو به یاد خاطرات شیرین بمانی و بیژن می انداخت و حس تملک رو توی اون زنده می کرد و باعث می شد که تصمیمش رو عوض کنه. با خود می گفت این خونه حق مسلم منه. این جا خونه پدری منه و عمه بیتا، باید از این جا بره. شب ها به تکرار این اتفاق می افتاد. تا این که بالاخره تصمیم خود رو عملی کرد. اون شب برای آخرین بار نگاهی به پشتش کرد و سعی کرد همه جا رو به خاطر بسپره و با گفتن خدا حافظ از خونه خارج شد و با بستن در خونه، پا به دنیای جدیدی گذاشت. هنوز چند قدم بیشتر از خونه فاصله نگرفته بود که، صدای باز شدن در رو پشت سرش شنید. با ترس به عقب نگاه کرد بانو رو دید. بانو معاون بمانی در امر خانه داری بود و کار نظارت بر امور خدمتکارها به عهده اون بود. بعد از مرگ پدر و مادرش، روی خوشی از اون ندیده بود. بانو، خیلی خوب با عمه بیتا و مقرراتش کنار آمده بود. با ترس، نگاهی به بانو کرد. پیرزنی پنجاه ساله بود که بسیار مقتدر و دانا عمل می کرد و جزو معدود کسانی بود که، عمه خانوم رو راضی نگه داشته بود. امیرحسین فقط نگاه کرد. بانو به طرفش آمد و دستش رو به طرف امیرحسین دراز کرد. امیرحسین با وحشت به دست بانو نگاه کرد و با تعجب به پول هایی که بانو به طرفش گرفته بود چشم دوخت. بانو گفت:

— تنها کاری که از دستم بر می یاد، همینه. همه ی پس انداز این چند سال کار کردم همینه.

امیرحسین مونده بود چی کار کنه. بانو ادامه داد:

— می دونم که دیگه نمی تونی این جا رو تحمل کنی. این به دردت می خوره. فکر کن ادای دینی که به خانوم داشتم.

امیرحسین همچنان مردد بود. بانو گفت:

— بگیر دیگه دستم خسته شد.

امیرحسین در حالی که پول رو از دست بانو می گرفت، با چشماش از بانو تشکر کرد و بانو قطره ای اشک ریخت و برای آخرین بار امیرحسین رو در آغوش گرفت و گفت:

— من رو از حال خودت بی خبر نذار.

— حتما، خیلی ممنون.

— برو در پناه خدا.

و امیرحسین رو با دعای خیر بدرقه کرد. امیرحسین وقتی سر کوچه پیچید و برای آخرین بار به خونه بیژن و بمانی نگاه کرد، هنوز بانو جلوی در ایستاده بود و براش دست تکان می داد. توی دلش از خدا و بانو متشکر بود. لاف این طوری یه کم خیالش راحت تر بود و می تونست با خیال راحت، یک کار درست و حسابی پیدا کنه. امیرحسین توی همین افکار بود که کم کم پلک هاش سنگین شد و افتاد روی هم و اصلا نفهمید که کی خوابش برد.

چند ساعتی گذشته بود. با صدای راننده که گفت به سلامت از خواب پرید و با تعجب به دور و اطرافش نگاه کرد. چند لحظه طول کشید، تا یادش اومد کجاست. به بیرون نگاهی انداخت. از داخل ماشین برج آزادی کاملاً معلوم بود. هر چی بود تهران بود و برج آزادی اش. بدون عجله از ماشین پیاده شد. طوری که هر کسی می فهمید مقصد و هدف مشخصی نداره. وقتی اتوبوس از کنارش رد شد، خودش رو وسط ترمینال بزرگ غرب دید. به نظرش، تهران بزرگ تر از اون چیزی که تو ذهنش بود می اومد. تازه این جا یکی از ترمینال هاش بود. آهسته به طرف در خروجی به راه افتاد. با دیدن نگهبان، با لبخندی به طرفش رفت و با گفتن سلام

خسته نباشید پرسید:

— ببخشید آقا، من مسافرم و توی تهران غریبم. راستش پول زیادی هم ندارم. مسافرخونه‌ای سراغ دارین که از نظر قیمت، یک کم مناسب‌تر باشه.

نگهبان نگاهی به سرتاپای امیرحسین کرد و گفت:

— پسرم، باید بری طرف بازار ناصرخسرو. اون‌جا مسافرخونه زیاده، قیمت‌هاش هم از جاهای دیگه ارزون‌تره.

امیرحسین پرسید:

— از کجا باید برم ناصرخسرو؟

نگهبان با دست به طرف دیگه میدون اشاره کرد و گفت:

— اون‌جا کرایه‌هاش وایستادن.

امیرحسین تشکر کرد و به طرف آدرسی که گرفته بود به راه افتاد. وقتی

جلوی تاکسی‌ها رسید از راننده‌ای پرسید:

— من می‌خوام برم بازار ناصر خسرو.

راننده نگاهی کرد و گفت:

— کله سحری بازار می‌خوای بری چی‌کار. بازار ساعت نه به بعد باز می‌کنه. الان خطی‌هاش کار نمی‌کنن. از ساعت هفت و هشت شروع می‌کنن.

امیرحسین گفت:

— می‌خوام برم مسافرخونه. می‌گن اون‌جا قیمت‌هاش ارزون‌تره.

راننده سرش رو تکان داد و گفت:

— باید دربیست بگیری. تو همون حدود مسافرخونه‌های خوش قیمت زیاده.

امیرحسین گفت:

— شما می‌تونید منو برسونید؟

راننده نگاهی به سر و وضع امیرحسین کرد و گفت:

— کرایه‌اش، می‌شه یازده تومن، بریم؟

امیرحسین با سر موافقت کرد و سوار ماشین شد و ماشین به راه افتاد.

بین راه بیشتر توجه‌اش به اطراف بود. خیلی شوق داشت. کمی هم می‌ترسید. اصلاً نمی‌دونست چی در انتظارشه و در آینده چی می‌شه.

فقط امیدوار بود. اون‌قدر محو تماشای اطراف شده بود، که اصلاً متوجه دوری مسیر نشد. ماشین، جلوی در یه مسافرخونه ایستاد و راننده در

حالی‌که نگاهی به مسافرخونه می‌کرد گفت:

— این‌جا بد نیست. قیمتش هم خوبه.

امیرحسین نگاهی به تابلوی مسافرخونه کرد و زیرلب زمزمه کرد:

— مهمانسرای هدایت.

با گفتن مرسی، کرایه ماشین رو حساب کرد و از ماشین پیاده شد.

دوباره نگاهی به ساختمان تقریباً قدیمی مسافرخونه انداخت و با گفتن

خدایا به امید تو، از پله‌ها بالا رفت. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که با وارد شدن

به اون منطقه، زندگیش عوض می‌شه و وارد مرحله جدیدی می‌شه.

صبح، حدود ساعت نه و نیم بود که از صدای موتورسوارها و بوق و

شلوغی خیابان از خواب بیدار شد. یه کمی طول کشید تا یادش بیاد

کجاست. تکونی به خودش داد و از جا بلند شد و روی تخت نشست.

نگاهی به اتاق محقرش کرد. خیلی ساده بود. گوشه اتاق یه روشویی بود با

آینه کوچیک که، بالای روشویی به دیوار زده شده بود. یک جالباسی، یه

میز فلزی کوچیک با دو تا صندلی فلزی رنگ و رو رفته، یه تخت فلزی

سربازی با پتوی مندرس کل چیزی بود که توی اتاقش به چشم خورد. خنده‌اش گرفته بود. این اتاق، قابل مقایسه با عمارتی که توی همدان داشت، نبود ولی از ته دل بابت کاری که کرده بود راضی بود. بلند شد و آبی به صورتش زد و در حالی که آماده می‌شد زیرلب گفت:

— امروز خیلی کار دارم. اول باید برم دانشگاه، بعد برم دنبال کار. باید یک سری خورد و خوراکی هم برای این چند روزم بخرم.

و از اتاق خارج شد. با پرس‌وجو به طرف دانشگاه شهید بهشتی به راه افتاد. خیلی طول نکشید که با مسیرها آشنا شد. تنها مدرکی که توی دستش بود، روزنامه قبولی‌اش توی رشته پزشکی، اون هم تهران بود. خیلی ذوق داشت. ولی بعد از رسیدن به دانشگاه و واحد ثبت‌نام، تمام امیدهایش ناامید شد. کسی جایگزین او ثبت‌نام شده بود و وقتی فهمید دیگه نمی‌تونه کاری بکنه، با ناامیدی شماره تلفن مسافرخونه هدایت رو به منشی واحد ثبت‌نام داد، تا اگر دانشجوی انصرافی داشتن، با اون تماس بگیرن. تقریباً همه فکر می‌کردن که این اتفاق از محالانه. وقتی از دانشگاه خارج می‌شد، آخرین جملات مسئول ثبت‌نام رو زیرلب تکرار کرد:

— چون شما اقدامی برای ثبت‌نام نکردی، نفر بعد از شما که اسمش تو لیست بود، ثبت‌نام کرده. تنها در صورتی می‌تونیم شما رو پذیرش کنیم، که یکی از دانشجویها، انصراف بده. اگه دوست داری، یک شماره تماس بده تا باهاتون تماس بگیریم. بعید می‌دونم، ولی ضرری که نداره.

امیرحسین با گفتن مرسی و دادن شماره تلفن، با کلی حسرت دانشگاه رو ترک کرد. خودش هم خیلی رشته‌ای رو که قبول شده بود دوست نداشت. ولی چون آرزوی قلبی بمانی، پزشک شدن او بود، بیشتر به خاطر مادرش دلخور بود تا خودش.

نزدیکی مسافرخونه که رسید، به چند تا مغازه هم برای پیدا کردن کار سر زد و روزنامه هم گرفت. دنبال کار خاصی نبود از فروشنده‌گی سوپر مارکت گرفته، تا کارگری تو کارگاه خیاطی. برایش اصلاً مهم نبود. فقط می‌بایست یه کاری پیدا می‌کرد تا پشتوانه‌اش برای اداره امور زندگی و ادامه تحصیلش باشه. وقتی از همه جا ناامید شد، یه کم نون و پنیر و خیار و گوجه گرفت و به مسافرخونه برگشت. از فردای اون روز، امیرحسین دنبال کار می‌گشت. هر چی مصمم‌تر می‌شد، تلاشش بی‌ثمرتر بود. چند روزی به همین منوال گذشت و کم‌کم داشت نگران می‌شد که وقتی شاگرد مغازه سوپرمارکتی که ازش خرید می‌کرد، بهش پیشنهاد داد که چرا برای کار به بازار نمی‌ره، امید تازه‌ای توی ذهنش جوونه زد. شاگرد مغازه بهش گفت:

— اگه توی بازار کار ثابت هم پیدا نکنی، با جابه‌جا کردن وسایل مشتری‌ها باگاری، یک پولی‌گیری می‌یاد. جلوی در بازار هم‌تونگی گاری کرایه کنی. مخصوصاً توی بازار فرش فروش‌ها. اون‌جا کارگر برای جابه‌جایی فرش و قالیچه زیاد لازم دارن. حداقلش اینه که خرج روزانه‌ات رو درمی‌یاری تا یه کار ثابت پیدا کنی.

با این حرف دریاچه جدیدی از امید توی قلب امیرحسین باز شد. صبح روز بعد، زودتر از همیشه از خواب بیدار شد. خیلی سریع آماده شد. می‌خواست اولین کارگری باشه که می‌ره سر کار. حدود ساعت نه و نیم صبح بود که بازار رنگ و روی خودش رو گرفت و فعالیت شروع شد. جلوی سرای بوعلی منتظر شد. اون‌جا شلوغ و پر هیاهو بود و پر از چرخی. یکی دو ساعتی گذشت و همچنان نتونست کاری کنه. یکی از چرخی‌ها که دلش برای امیرحسین سوخته بود بهش گفت که بره ته بازار

فرش مثلاً فاطمیه یا کوچه کبابی‌ها. امیرحسین هم که چاره‌ای نداشت به طرف سرای فاطمیه رفت. نزدیک‌های ظهر بالاخره تونست دو تا فرش ۶ متری که جهیزیه عروس بود را، با بدبختی جابه‌جا کنه. بیشتر حجره‌دارها، با یه نفر به خصوص کار می‌کردن. معمولاً کارگراهاشون هم گاری داشتند. این طوری هم مغازه‌دارها راحت‌تر بودند و هم مشتری‌ها. وقتی اذان ظهر رو گفتند بازار فرش از تکاپو افتاد و یه کمی آرام‌تر شد. امیرحسین هم از فرصت استفاده کرد و یه گوشه‌ای نشست تا کمی استراحت کنه و خستگی کمرش رو بگیره. همین طوری که خودش رو کش و قوس می‌داد، با هیجان به اطرافش نگاه می‌کرد. چون با فرش آشنا بود همه اون فرش‌ها و قالیچه‌ها برایش جذاب بودن. همین طور که به حجره‌ها نگاه می‌کرد هم‌زمان نگاهش با نگاه پیرمردی مهربون که داخل یکی از حجره‌ها نشسته بود، گره خورد. امیرحسین لبخندی زد و پیرمرد هم با لبخند جواب داد. خواست سرش رو پایین بندازه که متوجه اشاره پیرمرد شد. با تعجب اشاره به خودش کرد و پرسید من و وقتی سر تکون دادن پیرمرد را دید، با خوشحالی از این‌که یه بار دیگه گرفته، از جا پرید و به طرف حجره پیرمرد که بعدها فهمید اسمش حاج قاسمه، رفت. بعد از وارد شدن سلامی کرد و گفت:

— من در خدمتتم قربان.

حاج قاسم با تبسمی گفت:

— خدمت از ماست پسر جون، بیا که نهار یخ کرد.

امیرحسین با تعجب نگاه کرد. حاج قاسم گفت:

— اول نهار بعد کار.

و با دست امیرحسین رو به طرف میز چوبی کنار مغازه راهنمایی کرد.

امیرحسین با تعجب کنار میز نشست. حاج قاسم رو به پسر جوان و خوش‌تیپی که جلوی حجره ایستاده بود گفت:

— سهیل بابا، بدو غذا یخ کرد، یه بشقاب دیگه هم بیار نهار مهمون داریم.

سهیل اول نگاهی به امیرحسین کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

— چشم آقا جون.

و بعد از چند دقیقه با یه بشقاب و قاشق دیگه برگشت. نهار قورمه‌سبزی بود و در سکوت خورده شد. فقط گاهی حاج قاسم بود که با تعارف به امیرحسین سکوت رو می‌شکست. خیلی وقت بود که امیرحسین غذا به این خوشمزگی نخورده بود. غذایش که تمام شد، از جا بلند شد و گفت:

— دست شما درد نکنه. سفره‌اتون همیشه پر برکت باشه، من حاضرم حاج قاسم. چی کار باید بکنم.

حاج قاسم دستی به محاسن سفیدش کشید و گفت:

— چی کار بلدی؟

امیرحسین با تعجب نگاهش کرد و بعد از چند لحظه مکث گفت:

— هر کاری که شما بگید. می‌تونم براتون فرش جابه‌جا کنم. این جا رو هم می‌تونم تمیز کنم.

و سپس لبخندی به حاج قاسم زد و منتظر شد. حاج قاسم گفت:

— پس بدو ببینم از تمیز کردن این جا شروع کن.

بعد رو به سهیل کرد و گفت:

— جای جارو رو نشون این جوون بده.

سهیل باگفتن چشم، امیرحسین را به طرف اتاقک کوچیکی که با فرش

ته مغازه درست کرده بودن، راهنمایی کرد و برگشت و امیرحسین مشغول تمیز کردن حجره شد. تو دلش گفت می‌ارزید به جای نهار به اون خوشمزگی این جا رو تمیز کنم. وقتی تمیز کردن حجره تمام شد رو به حاج قاسم کرد و با اشاره اون، به طرف میزحاج قاسم رفت و روی صندلی نشست. حاج قاسم رو به سهیل کرد و گفت:

— بابا به چایی برای این جوون بریز.

و رویش رو دوباره به طرف امیرحسین کرد و پرسید:

— حالا سمت چیه جوون.

امیرحسین با صدای رسا گفت:

— امیرحسین هستم حاج آقا، امیرحسین زندی

و سکوت کرد. حاجی با لبخند پرسید:

— خوب پسر جون، از کجا اومدی؟ چند سالت هست؟

امیرحسین با خجالت گفت:

— امسال نوزده سالم می‌شه، از همدان اومدم. یه ده روزی می‌شه. پدر

و مادر هم ندارم. تقریباً چهار سال پیش توی یه تصادف از دست

دادمشون. فعلاً توی یه مسافرخونه نزدیک بازارم.

حاجی گفت:

— خُب توی بازار چی کار می‌کنی؟

امیرحسین گفت:

— دنبال کار می‌گشتم، ولی پیدا نکردم. امروز اومدم بازار تا شاید بتونم

کاری پیدا کنم. خدا رو شکر از صبح یه کمی کار کردم.

حاجی پرسید:

— چی کار کردی؟

امیرحسین با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و گفت:

— چندتایی فرش جابه‌جا کردم. چون چرخ ندارم، نتونستم خیلی کار کنم. ولی برای شروع هم بد نبود.

حاج قاسم نگاهی از روی محبت به امیرحسین کرد و گفت:

— فردا صبح ساعت نه این جا باش. من کارهای حجره رو می‌دم به تو. امیرحسین اصلاً باورش نمی‌شد چی شنیده. با خوشحالی تشکر کرد و بعد از خداحافظی از حجره حاج قاسم خارج شد. تا ساعت هفت که برگرده مسافرخونه، یک کارتن سرویس چینی رو هم جابه‌جا کرد. لااقل خوشحال بود که پول شام شبش جور شده و از فردا مجبور نیست برای پیدا کردن مشتری، چند بار راسته بازار رو بالا و پایین کنه. بعد از مدت‌ها اون شب اولین شبی بود که با آرامش شام خورد و با خیال راحت خوابید. چند هفته‌ای از کار کردن امیرحسین برای حاج قاسم می‌گذشت. حاج قاسم برای امیرحسین چرخ گرفته بود و امیرحسین هم از این وضع راضی بود. هم حاج قاسم بهش پول می‌داد و هم انعام از مشتری‌ها می‌گرفت. نهارش هم با حاج قاسم بود. توی اوقات بیکاری‌اش هم، جزوه‌های درسی که با خودش از همدان آورده بود، رو می‌خوند. کم‌کم اعتماد حاج قاسم به امیرحسین بیشتر شده و بعضی وقت‌ها کارهای بانکی‌اش رو هم به امیرحسین می‌داد. امیرحسین هم از این‌که تونسته بود اعتماد حاجی رو جلب کنه، خیلی خوشحال بود. تا این‌که شانس یه بار دیگه به امیرحسین رو آورد.

اون روز طبق معمول امیرحسین حجره رو آب و جارو کرده و منتظر مشتری توی حجره نشسته بود. سهیل هم مشغول حساب و کتاب بود، حاجی برای سر زدن به دوستش حاج آقا معصومی رفته بود. پیرمردی

ژنده‌پوش، در حالی که یه قالیچه روی کولش بود وارد مغازه شد و رو به سهیل گفت:

— پسر جون یه نگاهی به این قالیچه می اندازی.

سهیل نگاهی به پیرمرد کرد و در حالی که از جا بلند می شد و قالیچه رو از پیرمرد می گرفت و روی میز پهن می کرد، گفت:

— برای فروش آوردی پدرجون؟

پیرمرد گفت:

— اگه پول لازم نداشتم اصلا نمی فروختم.

سهیل پرسید:

— حالا می خوام چند بفروشی؟

پیرمرد گفت:

— نمی دونم پسر. من هشتصد هزار تومن لازم دارم.

سهیل گفت:

— اون قدرها که نمی ارزه.

پیرمرد گفت:

— چرا پسر، قیمتش بیشتر از این هاست. این قالیچه ارزش داره. من

برای داروهای دخترم پول لازم دارم. وگرنه قیمتش بیشتر از این حرف هاست.

سهیل گفت:

— نه پدرم، این قدرها که نمی ارزه.

امیرحسین بلند شد و به طرف میز اومد و به قالیچه نگاهی کرد و

دستش رو روی قالیچه کشید. پیرمرد همچنان منتظر و مستاصل مونده بود. امیرحسین رو به سهیل کرد و گفت:

— این کار استاد زنجانیه، قالیچه بیچاره. به نظرم می ارزه.

سهیل با تعجب به امیرحسین نگاه کرد. امیرحسین که تردید رو توی

چشمای سهیل دید، گفت:

— آقا سهیل منم از فرش یه کمی سردر می یارم. این قالیچه ارزشمنده.

سهیل با خنده گفت:

— شرط می بندی؟

امیرحسین گفت:

— بله. اگه باختم، کل پول رو پس می دم.

سهیل باز هم باورش نمی شد، ولی با تردید هشتصد هزار تومان پول از

صندوق درآورد و بعد از شمردن به پیرمرد داد و گفت:

— خدا کنه راست گفته باشی و این رفیق ما ضرر نکنه.

پیرمرد با خوشحالی گفت:

— خیالت راحت باشه، دوست شما ضرر که نمی کنه هیچی، سود هم

می بره. این بنده خدا این کاره است.

بعد با خوشحالی تشکر کرد و از حجره خارج شد. هم زمان حاج

قاسم هم برگشت و رو به پسرها کرد و گفت:

— چه خبر؟ این بابا این جا چی می خواست؟

سهیل با لودگی گفت:

— من به توصیه امیرحسین جون، یه قالیچه خریدم.

حاجی نگاهی به قالیچه انداخت و دستی روش کشید و گفت:

— حالا چند خریدی؟

سهیل که به حرف امیرحسین شک داشت، گفت:

— هشتصد هزار تومن.

بعد مکتی کرد و پرسید:

– حالا می‌ارزه؟ امیرحسین می‌گه کار استاد زنجانیه. من که نفهمیدم.

حاج قاسم رو به امیرحسین کرد و گفت:

– تو قالی و فرش از کجا می‌شناسی؟

امیرحسین گفت:

– پدر و مادرم، جزو تاجرهای بزرگ فرش توی شهر همدان بودن.

خونواده مادرم که شغل خونوادگی شون بود. منم از کوچیکی کنار

دستشون بودم و یک کمی ازشون یاد گرفتم.

حاج قاسم گفت:

– پس با این اسم و رسم و خبرگی، چرا اومدی تهران فرش جابه‌جا

می‌کنی؟

امیرحسین با یادآوری خاطرات گذشته ناراحت شد و سرش را پایین

انداخت و گفت:

– قصه‌اش طولانیه. تمام ارثیه پدرم رو از دستم درآوردن.

بعد سرش را بالا آورد و ادامه داد:

– بیژن، پدرم می‌گفت کار عیب نیست. عیب اینه که دستت رو جلوی

خلق خدا دراز کنی.

حاج قاسم گفت:

– پدرت راست گفته.

سهیل با مسخره‌بازی گفت:

– حالا چی شد؟ به نظرتون می‌ارزه؟ من با امیرحسین شرط بستم.

حاجی خندید و گفت:

– این قالیچه بیچاره، بیشتر از این‌ها می‌ارزه. امیرحسین برده، حالا

چی باختی؟

سهیل خندید و گفت:

– هر چی امیرحسین بگه.

با این لبخند بذر دوستی بینشان ریخته شد و وقتی حاج قاسم به

امیرحسین پیشنهاد کار توی حجره رو داد خوشبختی‌اش تکمیل شد.

سهیل چون دانشجو بود، هفته‌ای دو روز بیشتر به حجره نمی‌اومد و

امیرحسین جای خالی اون رو هم پر می‌کرد. یکی دو ماه گذشت و توی

این مدت امیرحسین و سهیل شدند دوست‌های خیلی صمیمی. هردوی

اون‌ها هیچ دوستی نداشتن و تنها بودن و این بهترین بهانه برای

صمیمیت شون شد. همه چیز وقتی شیرین‌تر و قشنگ‌تر شد که از دانشگاه

هم با مسافرخونه تماس گرفتن. امیرحسین به جای یه دانشجوی انصرافی

وارد دانشگاه شد. با پس‌اندازش و پولی که از بانو گرفته بود، تونست

کارهای ثبت‌نامش رو انجام بده. وقتی حاج قاسم موضوع دانشگاه رو

شنید، خیلی خوشحال شد و فقط گفت که برای برداشتن واحدهاش، با

سهیل هماهنگ باشه تا حاج قاسم دست تنها نمونه. سهیل و امیرحسین

بعد از مدت‌ها، با هم برای شام بیرون رفتن و دوتایی ثبت‌نام امیرحسین

رو جشن گرفتن. دیگه امیرحسین مطمئن شده بود، که خدا دوستش داره

و حواسش به اون هست. حاج قاسم دیگه بهش کاملاً اعتماد پیدا کرده بود

و حالا دیگه به قول حاجی دوتا پسر داشت. از این‌که جسارت به خرج

داده بود و از همدان فرار کرده بود، خوشحال بود.

صبح امیرحسین طبق معمول حجره رو آب و جارو کرد و همین‌طور که

حساب و کتاب‌های حجره رو می‌نوشت، منتظر حاج قاسم بود. سهیل

کلاس داشت و حدود ساعت یک می‌اومد. تلفن زنگ خورد. حاج قاسم

بود و به امیرحسین گفت که می‌خواهد با دوستش حاجی معصومی، به انجمن خیریه بره و تا ظهر نمی‌یاد. سرگرم مرتب کردن حساب‌ها شده بود و غرق کار، که در حجره باز شد و بوی عطر زنانه‌ای فضای حجره رو پر کرد. امیرحسین سرش رو بالا آورد و سلام کرد و گفت:

— من در خدمتم.

و نگاهی به مشتری‌اش انداخت. موهای مشکی فرفری‌اش از فرق وسط باز شده بود و دو طرف صورت سفید و زیبایش ریخته بود، صورت زیبا و کم‌سن و سالی داشت. با آرایش غلیظ هم کاملاً مشخص بود که دختر، شونزده هفده ساله‌ای بیشتر نیست. در حالی که آدامسی توی دهانش گذاشته بود و با هر دفعه جویدن آدامس می‌شد کل دندون‌هاش رو شمرد پرسید:

— حاجی کجاست؟

امیرحسین با تعجب گفت:

— جایی کار داشتند، تا ظهر می‌یان.

— سهیل هم نیست؟

— نه ایشون هم نیستن. آگه امری دارید من در خدمتم.

دختر جوان با پررویی به طرف میز او آمد و با لحن تندی گفت:

— اون وقت جنابعالی کی باشید؟

— من امیرحسینم، شاگرد حاجی.

دخترک قهقهه‌ای سر داد و گفت:

— شاگرد کجا و نشستن پشت میز حاجی کجا؟

امیرحسین یه دفعه معذب شد و از روی صندلی بلند شد و گفت:

— ببخشید، می‌تونم کمکتون کنم؟

دخترک گفت:

— فکر نکنم.

و بعد صندلی رو به طرف خودش کشید و در حالی که روی صندلی ولو می‌شد کشوی میز رو بیرون کشید و گفت:

— امروز دخل نداشتی؟

امیرحسین با تعجب گفت:

— ببخشید شما؟

دخترک بدون توجه به امیرحسین گوشی تلفن رو برداشت و شماره‌ای گرفت و بعد از چند دقیقه گفت:

— سلام حاجی. کنجایی؟

و بعد از چند لحظه ادامه داد:

— من حجره‌ام، پول می‌خوام.

و دوباره سکوت کرد و بعد با عصبانیت گفت:

— گفتم که پول لازم دارم، دویست تومن.

و بعد از چند ثانیه گفت:

— گوشی رو می‌دم به خودش، حالیش کن.

و گوشی تلفن رو به طرف امیرحسین گرفت. امیرحسین با اکراه گوشی رو گرفت و گفت:

— سلام.

صدای حاج قاسم رو شناخت که به گرمی سلام کرد و گفت:

— ببخشید باباجون، این پردیس ما یه ذره بی‌ادبه و بلد نیست حرف

بزنه. یه زحمتی بکش و از توی گاوصندوق صد تومان بده بهش، کارش راه بیفته.

امیرحسین با گفتن خواهش می‌کنم چشم، گوشی تلفن را قطع کرد و بعد بدون کلامی درب گاوصندوق رو باز کرد و پول رو شمرد و به طرف پردیس گرفت و گفت:
– بفرمائید.

پردیس در حالی که با عصبانیت آدامس می‌جوید پول رو از امیرحسین گرفت و گفت:

– حالا چقدر هست؟

– صد هزار تومان

– من دویست تومن می‌خواستم.

امیرحسین به آرامی گفت:

– حاجی فرمودند این قدر بهتون بدم.

پردیس با عصبانیت از پشت میز بلند شد و روی میز کوبید و گفت:

– همیشه همین طوره، از سر و ته اش می‌زنه.

امیرحسین به نرمی گفت:

– من مامورم و معذور.

و درب گاوصندوق رو بست. پردیس که از دست امیرحسین هم عصبانی شده بود گفت:

– شما یه پادویی، یادت نره.

امیرحسین به پردیس چشم دوخت. حالا که فهمیده بود پردیس دختر حاج قاسمه، با دقت بیشتری به پردیس نگاه می‌کرد. مانتوی کوتاه پردیس اصلا مناسب اون محیط نبود. به نظر امیرحسین اصلا به این دختر نمی‌اومد که نسبتی با خونواده عظیمی داشته باشه. پردیس اصلا شبیه سهیل نبود. سهیل خیلی شبیه حاجی بود. توی همین افکار بود که پردیس

گفت:

– هوی... چیه؟ به چی زل زدی داری برو بر نگاه می‌کنی؟

قشنگ معلوم بود، از قصد سعی می‌کنه این طوری صحبت کنه.

امیرحسین گفت:

– داشتم دنبال شباهت بین شما و سهیل و حاجی می‌گشتم.

– چیزی هم پیدا کردی؟

– غیر از ادبتون، چیز دیگه‌ای پیدا نکردم.

پردیس که متوجه متلک امیرحسین شده بود، با عصبانیت گفت:

– همین هم از سرت زیاده.

امیرحسین با جسارت گفت:

– از سر من یا از سر خودتون؟

و چون دید پردیس هاج و واج داره نگاهش می‌کنه ادامه داد:

– آدم با حرف زدنش، اول به خودش احترام می‌زازه، بعد به دیگران.

پردیس کیفش رو از روی میز برداشت و در حالی که از در خارج

می‌شد گفت:

– بی‌خیال.

و از در خارج شد و امیرحسین رو با کلی سوال تنها گذاشت. بعد از

چند لحظه امیرحسین دوباره پشت میز برگشت و مشغول شد. حدود

ساعت دوازده بود که حاج قاسم اومد. به محض رسیدن پرسید:

– این دختره، چطور لباس پوشیده بود. حتما کلی هم بزرگ و دوزک

کرده بود؟

امیرحسین سرش رو پایین انداخت و جواب نداد. حاج قاسم گفت:

– حتما همه همکارا هم دیدنش. دیگه آبرو برام نداشته.

امیرحسین برای این که حاج قاسم رو آروم کنه گفت:

— اون قدرها هم سر و وضعش بد نبود.

حاجی با گفتن دیگه موندم از دستش چی کار کنم به طرف آبدارخانه رفت و بعد از چند لحظه وضو گرفته و برگشت و گفت:

— من برم مسجد نماز. تو که امروز کلاس نداری؟

امیرحسین گفت:

— نه حاجی، برو خیالت راحت.

حاج قاسم با این حرف امیرحسین از در خارج شد. حدود ساعت یک سهیل اومد. دیگه فرصت نشد دو دوست راجع به پردیس با هم صحبت کنند. کلی سوال در مورد پردیس ذهن امیرحسین رو درگیر کرده بود. به نظرش برای اولین بار برخورد خوبی با هم نداشتن. امیرحسین توی دلش گفت، شاید بعدا رابطه امون بهتر بشه، اگر هم نشد مهم نیست چون من با پردیس کاری ندارم. حاجی و سهیل هم که به اندازه کافی به من لطف دارند و با این افکار اون روز هم به پایان رسید.

روز بعد امیرحسین کلاس داشت و حدود ساعت دو بود که به حجره برگشت. سهیل با دیدن امیرحسین لبخندی زد و گفت:

— خوب شد که اومدی، حسابی گیر کردم.

امیرحسین پرسید:

— چی شده؟

— هر چی حساب و کتاب دیروز رو می‌کنم کم داریم.

امیرحسین گفت:

— چرا؟ حالا چقدر هست؟

— صد تومن.

امیرحسین کمی فکر کرد و به پیشونیش اش کوبید و گفت:

— ای وای، ببخشید، من دیروز صد تومان برداشتم، یادم رفت بنویسم.

— نُب خدا رو شکر. حساب دیروز هم درست شد. نمی‌دونستم اشتباه تو بوده یا من.

— ببخشید، تقصیر من بود. صد تومن دادم به پردیس خانوم.

سهیل با تعجب پرسید:

— پردیس مگه این جا بود؟

— اومده بود این جا پول بگیره.

سهیل پرسید:

— بابا هم بود.

— نه ایشون نبودن.

سهیل نفس راحتی کشید و گفت:

— خدا رو شکر. از وقتی که مامان مرده، کلا رفتارش عوض شده. به

هیچ صراطی مستقیم نیست. سر همه چیز لج می‌کنه.

و با این حرف به فکر فرو رفت. امیرحسین در حالی که وسایل نهار رو آماده می‌کرد با خودش فکر کرد، پس خانوم حاجی فوت کرده. ولی این دلیل نمی‌شه که پردیس هر کاری که دلش بخواد بکنه و سرکش بشه. بعد به یاد خودش افتاد که بعد از فوت پدر و مادرش او هم سرکشی کرده و بالاخره از خونه فرار کرده بود. وقتی حاجی به حجره برگشت با هم نهار خوردن و اون روز هم گذشت.

روزها به ترتیب از پی هم می‌گذشتند، بهار و تابستان، پاییز و زمستان. به لطف سهیل و امیرحسین، حاج قاسم دیگه کمتر به حجره می‌اومد و دنبال کارهای خیریه‌اش بود و با خیال راحت حجره رو به بچه‌ها سپرده

بود. امیرحسین تقریباً توی کار فرش استادی شده بود و آوازه‌اش توی بازار فرش پیچیده بود بعضی وقت‌ها بعضی از حجره‌دارهای دیگه هم با اون مشورت می‌کردن و خلاصه امیرحسین توی کار اسم و رسمی پیدا کرده بود و همه این‌ها رو مدیون حاج قاسم بود. به درس‌هاش هم خوب می‌رسید و اوقات فراغتش رو هم با سهیل می‌گذروند. سهیل هم با خیال راحت وقتی با امیرحسین بود پشت میز حاج قاسم می‌نشست و مشغول نوشتن متن و پاورقی می‌شد و به علاقه‌اش می‌رسید. یه جورایی او هم ممنون امیرحسین بود و امیرحسین از این اعتماد و دوستی خشنود و راضی بود. چند سالی از آخرین باری که امیرحسین پردیس رو دیده بود، گذشت و کم‌کم امیرحسین پردیس رو کاملاً از یاد برده بود تا این‌که:

یک روز صبح، طبق معمول حجره رو باز کرد. وقتی چایی رو هم دم کرد، سهیل از راه رسید. امیرحسین به گرمی سلامی کرد و پرسید:
– پس حاجی کو؟

سهیل شونه‌هایش رو بالا انداخت و گفت:

– دیرتر می‌یاد. قراره با حاجی معصومی برن زندان رجایی شهر، برای نهار می‌یاد.

امیرحسین سرش رو تکان داد و پشت میز نشست تا حساب و کتاب‌های روز قبل رو توی دفتر بنویسه. چون روز قبل سهیل نبود، حساب و کتاب با امیرحسین بود. سهیل هم دوتا چایی ریخت و او‌مد کنار امیرحسین نشست و گفت:

– چقدر امروز هوا سرد شده.

– آره بابا، توی مسافرخونه که هوا سردتر هم هست. یه بخاری نفتی بهمون داده، آگه زیادش کنی، تا صبح می‌خواد دود کنه آگه هم کمش کنی

سردت می‌شه.

– دیوونه‌ای، باید جات رو عوض کنی. بری یه سوییتی، آپارتمانی، یک جای بهتر. تا کی می‌خوای صبح دو ساعت توی صف دستشویی و حموم باشی.

امیرحسین خنده‌ای کرد و گفت:

– همون جا خوبه. من اون‌جا آرامش دارم.

– جای دیگه هم می‌تونی آرامش داشته باشی. اصلاً بذار، من خودم برات یه جای خوب پیدا می‌کنم.

– کی می‌خواد اجاره‌اش رو بده؟

– یه ذره پول خرج کن برای خودت.

امیرحسین خواست جواب بده که زنگ تلفن به صدا در اومد. سهیل گفت:

– من جواب می‌دم.

و گوشی تلفن رو برداشت. سلامی کرد و چند لحظه سکوت کرد و بعد با اضطراب گفت:

– باشه گریه نکن. الان من و امیرحسین می‌یایم. نه چیزی نمی‌شه. دلت شور نزنه.

و گوشی رو گذاشت و رو به امیرحسین که با تعجب داشت نگاهش می‌کرد گفت:

– بدو باید بریم خونه.

– چی شده؟

سهیل در حالی که از جا بلند می‌شد گفت:

– پردیس خودکشی کرده.

چشمان امیرحسین گرد شد و پرسید:

– چی داری می‌گی؟

سهیل گفت:

– حاجی به موقع رسیده. باید بریم وسایلت رو از مسافرخونه برداریم.

امیرحسین هنوز از کاری که پردیس کرده بود، گیج بود. تا حالا بالای سریه مریض نرفته بود. تمام آموزش‌های لازم رو دیده بود، ولی تا به حال نشده بود که خودش رو محک بزنه. امیرحسین در گاوصندوق را بست و پرسید:

– خُب چرا به اورژانس زنگ نمی‌زنید؟ دیر نرسیم؟

سهیل گفت:

– نه دیر نمی‌شه. بابا سر وقت رسیده. مثل این که چند تا قرص خورده، اگه زود باشی ممنونت می‌شم.

دو مرد خیلی سریع از بازار خارج شدن. خیلی نگذشت که با ماشین به طرف منزل خونواده عظیمی رفتند. منزل حاج قاسم توی خیابون نیروهوایی بود و خیلی طول نکشید که رسیدن سهیل با کلید، در رو باز کرد و وارد شدن. امیرحسین با سرفه‌ای حضور خود رو اعلام کرد. حاج قاسم با چشم‌های نگران و قرمز به پیشوازشون اومد و گفت:

– تو اتاق پذیراییه. تو رو خدا زود باش. دخترم داره از دست

می‌ره.

امیرحسین با راهنمایی سهیل، خودش رو بالای سر پردیس که بی‌حال

روی کاناپه افتاده بود رسوند و رو به حاج قاسم کرد و گفت:

– می‌دونید چند تا قرص خورده؟

حاج قاسم گفت:

– فکر کنم چهار پنج تایی قرص‌های قندم رو خورده. من رسیدم، قرص‌ها توی دستش بود هنوز.

امیرحسین سری تکان داد و فشار پردیس را گرفت، فشارش پایین بود. به سهیل گفت:

– لطفا یه لیوان بزرگ، آب قند درست کن.

سهیل سریع به آشپزخونه رفت و دقایقی بعد با یه لیوان بزرگ برگشت و با امیرحسین کمک کردن تا پردیس نیم‌خیز شد و به زور بهش چند تا قاشق خوروندن. پردیس دوباره روی کاناپه دراز کشید. امیرحسین اسم سرم قندی و وسایلی که لازم داشت رو برای سهیل نوشت تا از داروخانه بگیره و سهیل با عجله از خانه خارج شد. امیرحسین با دستگاه قند حاج قاسم، قند پردیس رو گرفت. قندش خیلی پایین نبود. براش عجیب بود که چرا پردیس، این قدر بی‌حاله. حاج قاسم هنوز نگران به پردیس چشم دوخته بود. امیرحسین رو به حاجی کرد و گفت:

– حاجی، خدا رو شکر چیز خاصی نیست. شما حواست به خودت هست؟ فشارت و قندت بالا و پایین نشه؟

حاجی سری تکان داد و روی مبلی کنار پردیس نشست و گفت:

– تقصیر من بود، عصبانیش کردم.

امیرحسین با عصبانیت گفت:

– این حرف‌ها چیه؟ مگه با هر عصبانیت باید آدم دست به هر کاری بزنه.

بعد دوباره دستگاه فشار رو برداشت و فشار پردیس رو گرفت و با لبخند گفت:

— خدا رو شکر فشارشون هم خوبه.

خیلی طول نکشید که سهیل هم با سرم قندی برگشت و امیرحسین در
یه چشم بهم زدن سرم پردیس رو وصل کرد و بعد خودش هم روی مبل
نشست و همه در سکوت منتظر شدن. بالاخره سهیل سکوت رو شکست
و پرسید:

— پس چرا چشمات رو باز نمی‌کنه؟

امیرحسین گفت:

— فکر کنم خوابش برده، بذارید یه کمی استراحت کنه.

ولی توی دلش گفت این هم از بدجنسیه که خودش رو زده به خواب
و به این نتیجه رسید که پردیس اصلاً قصد خودکشی نداشته و فقط
می‌خواسته حاج قاسم رو بترسونه. با این فکر رو به حاجی کرد و گفت:

— ببخشید حاجی، پردیس خانوم چیزی از شما می‌خواست؟ چرا
عصبانیش کردی؟

حاج قاسم با ناراحتی سر تکون داد و سهیل پرسید:

— دیگه چی می‌خواست؟

حاج قاسم با شرمندگی گفت:

— می‌گه می‌خوام با دو ستام برم شمال.

سهیل از عصبانیت قرمز شد و گفت:

— با کدوم دوستش؟

حاجی گفت:

— می‌گه شما نمی‌شناسیش.

امیرحسین که فهمید نقشه پردیس چی بوده با خنده گفت:

— حالا یعنی با این کارشون اجازه شمال رو گرفتن؟

حاجی با سردرگمی به سهیل نگاه کرد. امیرحسین دوباره با خنده
گفت:

— ببخشید حاجی، ولی به نظر من حتی با این کارش هم نباید کوتاه
بیای و بهش آوانس بدی.

با این حرف امیرحسین پردیس فریاد زد:

— این فضولی‌ها به شما نیومده.

امیرحسین با صدای بلند خندید. حاجی و سهیل اول تعجب کردن و
بعد از چند لحظه، تازه متوجه ترفند پردیس شدن. سهیل با عصبانیت
گفت:

— تو خجالت نمی‌کشی؟ داشتی بابا رو دق می‌دادی، بعد خودت رو
می‌زنی به خواب.

امیرحسین سکوت کرده بود. پردیس با تنفر نگاهی به امیرحسین
انداخت و با عصبانیت گفت:

— می‌بینم که شاگرد مغازه آمپول‌زن هم هست.

حاج قاسم عصبانی شد و فریاد زد:

— پردیس، بسه دیگه. هر چی بهت هیچی نمی‌گم، پرروتر می‌شی.

پردیس با خشم از جا بلند شد که یه دفعه سرش گیج رفت. امیرحسین به
طرف پردیس دوید و زودتر از سهیل و حاجی به پردیس رسید و زیر بغل
پردیس رو گرفت و دوباره روی کاناپه خوابوند. پردیس از درد سوزن
سرمی که توی دستش بود، ناله‌ای کرد و روی کاناپه دراز کشید.
امیرحسین رو به سهیل کرد و گفت:

— فکر کنم قندش دیگه واقعا افتاده.

با این حرف امیرحسین، پردیس عصبانی‌تر شد. امیرحسین به سهیل